به نام خدا

آب مـــــیر

مولف :

حسین ارجمنــد

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران – ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : ارجمنـد ، حسین ، ۱۳۵۱
عنوان و نام پدیدآورنده: آب مـیر/ مولف: حسین ارجمنـد
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری :۳۴۷ ص.
شابک : ۹-۹۳۷-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : خاطرات
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۸۵۶۴۷۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : آب مـیر
مولف: حسین ارجمنـد
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول ــ ۱۴۰۵
چاپ : زبرجد
قیمت : ۸۰۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
https//:chaponashr.ir/ketabresan
شابک : ۹-۹۳۷-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir









فهرست

مرغ فادمه سلطون ۷

حسن آباد ۱۹

زبافته بافی تا لوبیاچینی ۳۳

گوسفندچرانی ۴۳

حسین کرد ۵۱

دو راهی بافق ۵۷

کوچه برخوردار ۶۳

پیچ رجب ۶۹

هنّیّهٔ ۷۳

باغ زرچین ۷۹

باغ چاهو ۸۵

سر طشت ۸۹

جشن عروسی جن ها ۹۳

رغایب ۹۹

آب میر ۱۰۳

چارسنگ ۱۱۳

زردک و باغ حاج حبیب ۱۱۷

زورو ۱۲۱

تایر بازی ۱۲۵

چلاسک ۱۲۹

حَسَنو ۱۳۳
از نایب حسین تا حسین ۱۳۷
گاز اشک آور ۱۴۱
شیشو ۱۴۵
علی جان ۱۵۱
رضا موتوری ۱۵۵
کوچه های تابستانی ۱۵۹
بالشت مار ۱۶۵
آهن شهر ۱۷۳
حسینیه ابوالفضل ۱۸۹
بازار شام ۱۹۷
حمام کاکامیر ۲۰۳
صابجان ۲۱۷
فاضلیه ۲۲۹
چشمه فیروزه ۲۳۵
بی بی صدیقه ۲۴۱
حاج علی اصغر و شوروی ۲۴۳
قاضی میر جعفر ۲۴۵
باغ لردو ۲۴۷
مدرسه مدرس ۲۵۳

حبّه انگور ۲۶۳
بخاری چکه ای ۲۶۷
سیر تا پیاز ابتدایی ۲۷۱
کلنگو ۲۸۱
شورش بی دلیل ۲۸۹
از سلمانک تا جامع المقدمات ۲۹۳
ثلث سوم ۲۹۷
دبیرستان شهید رجایی ۳۰۳
بوف کور ومدیر مدرسه ۳۱۳
سگزی ۳۲۳
مرگ زنده رود ۳۳۱
اعتراض ۳۳۷
راسکلنیکوف ۳۴۱
دل خوش سیری چند؟ ۳۴۳

مرغ فادمه سلطون

اتوبوس آبی رنگ ،بعد از طی مسافت تقریبا یک ساعت و ربع ، زوزه کشان به شهر نزدیک می شد و اندک اندک درختان همیشه سر سبز گز از دور نمودار می گردید. یکی از نشانه های نزدیک شدن به شهر در نزد اهالی ، درختان گزی بود که در ابتدای شهر کاشته شده بود که به محض دیدن آن ها خود را جمع و جور می کردند تا زودتر پیاده شوند .در دوران کودکی که مسافت ها برایمان طولانی جلوه می کرد، فکر می کردیم ساعت ها طول می کشد تا از یزد به بافق برسیم تا این که مادرمان می گفت بچه ها رسیدیم گزها پیدا شدند و این جمله به معنای پایان سفر بود. این درختان گز نزدیک رودخانه شور ودر ۱۵ کیلومتری شهر بود که برای جلوگیری از گرد وغبار به داخل شهر کاشته شده بودند

.اتوبوس ساعت یک بعد ازظهر از یزد حرکت کرده بود و الان ساعت دو و نیم بود .اتوبوس مسافربری ،روبروی امامزاده عبدالله توقف کرد و مسافران آرام و یکی یکی پیاده شدند من هم خودم را جمع وجور کردم ،کتابهایم را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم .حسابی خسته شده بودم. یک ساک و چند کتاب در دستم بود .

چند قدم بیشتر نرفته بودم که خبر مرگ پدرم را از زبان دخترک همسایه شنیدم و همانجا میخکوب شدم .تمام خستگی سفر یکباره در تنم جا ماند. گویا جسم سنگینی مانند پتک به سرم خورده باشد. در یک لحظه زمان و مکان را از دست دادم و همهچیز در برابر چشمانم تیره و تار شد. نمیفهمیدم الان چه ساعتی از روز است؛ عصر است یا صبح؟ خبر به حدی غیرمنتظره، سریع و تلخ بود که در باورم نمیگنجید .

در ذهنم به دنبال معنای واژهی «شادروان» میگشتم که زیر آگهی ترحیم نوشته شده بود .با خودم تکرار کردم:

«شادروان یعنی چه؟ چگونه انسان شادروان میشود؟» تصویر پدرم به شکل همان آگهی ترحیم، روی دار چوبی قهوه‌ایرنگ، در ذهنم حک شده بود؛ آگهیای که روی آن نوشته شده بود: «شادروان کربلایی محمد» .به سمت خانه حرکت کردم. چند دقیقه بیشتر از دیدن آگهی ترحیم نگذشته بود، ولی برای من سالها طول کشیده بود .ساعت هفت صبح از اصفهان حرکت کرده بودم. خودم را به ترمینال جی رسانده بودم، اما چون دیر رسیده بودم، اتوبوس یزد حرکت کرده و من جا مانده بودم. مدتی منتظر شدم. هر کامیونی را که میدیدم، دست بلند میکردم تا شاید مرا سوار کند. سرانجام یک کامیون روبهرویم توقف کرد. راننده نیمنگاهی به من انداخت و
گفت: «سوار شو.» کمی جلوتر دوباره ترمز گرفت و مسافر دیگری را هم سوار کرد. گاهی وقتی از اتوبوس جامیماندم، با کامیون یا تریلی خودم را به یزد میرساندم.

نزدیکهای ظهر بود که به ترمینال رسیدم. ترمینال بافق آن زمان در میدان امام حسین بود. رانندهی اتوبوس مرا میشناخت و از فامیلهای دور پدرم بود. نگاه معناداری به من کرد، ولی دربارهی مرگ پدرم چیزی نگفت .

شاید تصور میکرد که من از مرگ او باخبرم و به همین دلیل دارم به بافق میروم؛ شاید هم خودش از این ماجرا خبر نداشت.

با خیال راحت و در رویاهای همیشگی خودم سوار اتوبوس شدم .شب گذشته با پدرم صحبت کرده بودم؛ حدود ساعت ده شب، از کیوسکهای تلفنی ابتدای خوابگاه دانشگاه. همهچیز عادی بود. خانه همان خانه بود و قرار نبود اتفاق خاصی بیفتد؛ درست مثل دهها بار دیگری که به خانه تلفن کرده بودم .تصور نمیکردم این آخرین مکالمهی من با پدرم باشد؛ پدری که همیشه دستهایش بوی «بَمبوک» میداد و من بینهایت دوستش داشتم

.اگر میدانستم از فردا دیگر صدای پدرم را نمیشنوم، شاید زمان بیشتری با او حرف میزدم.این هم از بازیهای روزگار است؛ انسان از فردای خودش خبر ندارد .پدرم گفت: «الان روی تخت، توی حیاط خانه نشسته ایم و داریم توت میخوریم.» خیلی سرحال بود. گویا یکی از همسایه هابرایشان از روستایشان توت آورده بود.

در محله ی ما تقریباتقریباً نیمی از ساکنان، افرادی بودند که از روستاها و دهات اطراف برای کار در معدن سنگآهن به بافق آمده بودند. از بیشتر روستاهای بافق در محلهی ما ساکن بودند؛ از شادکام و قطرم گرفته تا گزستان و بنیز. البته تعداد شادکامیها و قطرمیها از همه بیشتر بود.
تابستانها زردآلو و توت برای همسایه هامیآوردند. انسانهای بامعرفت و زحمتکشی بودند. با اینکه سالها در بافق زندگی کرده و با مردم عجین شده بودند، باز هم آنها را با نام روستایشان میشناختیم و خودشان نیز، مانند ما بافقی ها، عرق و تعصب خاصی نسبت به روستایشان داشتند. ما هم به آنها شادکامیها، قطرمیها و بنیزیها میگفتیم .تابستانها روی تخت آهنینی که در حیاط خانه و کنار باغچهمان قرار داشت، مینشستیم .

عمویم که آهنگر بود، این تخت را برایمان ساخته بود .بدون شک، در تصور پدرم هم نمیگنجید که چند ساعت بیشتر زنده نیست؛ اینکه این آخرین شب زندگی اوست و از فردا دیگر در این دنیا نفس نمیکشد و طلوع خورشید و زن و بچه هایش را نمیبینند.

گویا نیمههای شب، به دلیل درد قفسهی سینه از خواب بیدار شده بود. با توجه به اینکه قبلاً هم سابقهی سکتهی قلبی داشت، خودش را به سمت یخچال رسانده بود تا قرص زیرزبانیاش را بردارد؛ اما در مسیر حیاط خانه تا سالن به زمین افتاده و همانجا از دنیا رفته بود .چون نیمههای شب بود و همه خواب بودند، کسی متوجه نشده بود. وقتی فهمیده بودند که دیگر کار از کار گذشته بود. هرچند همان نیمههای شب، او را با ماشین یکی از همسایه هابه بیمارستان رسانده بودند، اما فایدهای نداشت. علت مرگ، ایست قلبی تشخیص داده شد .

آخرین تصویر زندهای که از پدرم در ذهنم مانده بود، به حدود یک ماه قبل برمیگشت؛ وقتی سرش را کمی به دیوار سالن تکیه داده بود و در سکوت کامل، سیگار «اشنو» میکشید .چند سالی بود که اشنو میکشید. واژهی «اشنو» همیشه برایم جالب بود و با خودم فکر میکردم به چه معناست. بعدها جایی خواندم که دلیل نامگذاری آن، استفاده از توتون مرغوب محصول شهر اشنویه بوده است .

ویژگیاش بستهبندی کاغذی، ساده و بدون فیلتر بودن بود و همین باعث میشد قیمت آن پایین بماند و بیشتر مردم توان خریدش را داشته باشند. شاید پدرم هم به دلیل همین قیمت پایین

اشنو میکشید .سیگارهای اشنو پاکتهای سفیدرنگی داشتند که روی آنها دایرهای سرخرنگ نقاشی شده بود و با حروف درشت روی آن نوشته شده بود: «اشنو» .از وقتی یادم میآید، پدرم سیگار میکشید و همیشه بوی سیگار در فضای اتاق میپیچید؛ بهخصوص در زمستانها که همه ی خانواده در یک اتاق سهدرچهار زندگی میکردیم .

خانه مان اتاق های دیگری هم داشت، اما به دلیل کمبود نفت مجبور بودیم همه در یک اتاق باشیم. اتاق های دیگر مثل قطب شمال بودند؛ سرد و یخبندان .حتی گاهی همین نفت هم گیر نمیآمد. در دورهای، مردم بافق به بخاریهای هیزمی روی آورده بودند .

عمویم برایمان یک بخاری هیزمی «مید این بافق» ساخته بود .از سر شب در آن کودهای درخت خرما میریختیم و در یک لحظه اتاق، به دلیل حرارت زیاد، گرم میشد. اما کمتر از یک ساعت بعد دوباره سرد میشد .حال بماند که گاهی کودها دود میکردند و اتاق هم پر از دود میشد. آن وقت مجبور بودیم درهای اتاقرا باز کنیم و بین سرما و دود یکی را انتخاب کنیم! احتمالااحتمالاً عقل سلیم در آن لحظه سرما را انتخاب میکرد .پدرم گاهی با دود سیگار، دنداندرد و گوشدرد ما را معالجه میکرد. مادرم هم گاهی از این روش درمانی استفاده میکرد .وقتی از ونگونگ بچه های کوچک که آرام و قرار نداشتند و مدام گوشهایشان را میکندند خسته میشد، به این نتیجه میرسید که حتماحتماً گوششان درد میکند و باید با دود سیگار آن را گرم کند.

بنابراین سیگاری روشن میکرد و دود را داخل سوراخ گوش بچهی دردمند میکرد و کلاه بچه را محکم روی گوشش میکشید و با دست نگه میداشت تا اثر این دارو از بین نرود !هرچند گاهی اوقات سیگاردرمانی جواب میداد؛ البته شاید نه به دلیل دود سیگار، بلکه بچهی بیچاره از بس گریه کرده بود، بالاخره خوابش میبرد .پدرم اوایل «همابیضی» میکشید که داخل جعبههای سفیدرنگی بود و در هر جعبه چهل سیگار وجود داشت .

بستهبندی آن حس عجیبی داشت و برای من نوستالژیک بود .بعدها «زرکش» شد؛ سیگاری با پاکت سفید که خطوط زرد و سفیدی روی آن حک شده بود.با تمام جذابیت و زیبایی که پاکتهای سیگار برای ما داشتند ،هیچکدام از ما به سمت سیگار نرفتیم

تنها یک بار یک پاکت سیگار زر در کوچه پیدا کردیم که آکبند و دستنخورده بود. من و برادرم که دو سال از من کوچکتر بود، چند نخ از آن را کشیدیم و بقیه را در اتاق «کولکی» قایم کردیم .مدتی بعد که سراغ سیگارها رفتیم، دیدیم پاکت سر جایش نیست. گویا پدرم بدون اینکه به روی ما بیاورد، همه ی آنها را کشیده بود و ما هم به روی خودمان نیاودیم.

گاهی هم پدرمان ما را به مغازهی اکبر حسینجان میفرستاد تا برایش سیگار بخریم.سیگار اشنو با آن پاکت سادهاش، من را یاد بیبی سکینه هم میانداخت؛ چون او تنها زنی بود که در محلهی ما سیگار میکشید. برای ما بچه ها در آن سنوسال، خیلی جالب بود که یک زن هم سیگار بکشد؛ چون سیگار کشیدن را بیشتر امری مردانه میدانستیم

شوهر بیبی سکینه سالها قبل او را طلاق داده و زن دیگری گرفته بود. او زن اول حاجی رمضون بود و دو دختر داشت. بسیار لاغر و قدبلند بود؛ دقیقاً مثل یک چوب خشک .در خانهای کوچک، چند کوچه آنطرفتر زندگی میکرد. بسیار کمحرف و بیآزار بود و خیلی آهسته صحبت میکرد؛ آنقدر آهسته که برای شنیدن

صدایش باید خیلی به او نزدیک میشدی .بهندرت مردانی بودند که دو زن داشته باشند، اما حاجی رمضون که فردی حراف و بزنبهادر بود، این طلسم را شکسته بود و از معدود قدیمیهایی بود که دو زن گرفته بود .البته بعدها چند نفر دیگر هم در محلهی ما تجدیدفراش کردند، ولی در مجموع تعدادشان زیاد نبود. پایه های سنتگرایی هنوز مستحکم بود و بنیان خانواده ها استوار .

آن روزها دختران واقعاواقعاً با پیراهن سفید به خانهی بخت میآمدند و با کفن از آن خارج میشدند .در محلهی ما یک زن و شوهر غیربافقی بودند که با هم ناسازگار بودند و هر از گاهی دعوایشان میشد. جر و بحث و دعوا را از خانه به کوچه میکشاندند و آن را با شدت بیشتری در ملأعام ادامه میدادند .گاهی هم به سر و کلهی یکدیگر میپریدند تا اینکه همسایه هاپا درمیانی میکردند و آنها را با هم آشتی میدادند.با اینکه این دعواها هر از گاهی تکرار میشد، زندگیشان دوام و قوام داشت؛ یا شاید به خاطر بچه هایشان کوتاه میآمدند .چند ساعت بعد، همان زن و شوهر را میدیدیم که کنار جوی آب مشغول شستن فرش و فرش بودند

پدرم وقتی سیگار میکشید، گویا در دنیای دیگری سیر میکرد. چشمهایش به یک نقطه خیره میشد، لام تا کام حرف نمیزد و تمام تمرکزش روی دود سیگار بود.اگر هم در این میان سؤالی از او میپرسیدیم، جواب نمیداد؛ یا شاید دوست نداشت جواب بدهد .چون قب لالاً یک بار سکته کرده بود، دکترها توصیه کرده بودند حتیالامکان سیگار نکشد، اما او توصیهی پزشکان را چندان جدی نمیگرفت و زیاد هم اعتقادی به دارو و درمان نداشت .

البته بیشتر قدیمیها همینطور بودند. دکترگریز بودند و با پای خودشان نزد دکتر نمیرفتند و باید به زور و اجبار آنها را راهی مطب میکردند. بیماریشان را چندان جدی نمیگرفتند و سعی میکردند با داروهای گیاهی خودشان را معالجه کنند.چای نبات هم مهمترین دارویی بود که میتوانست تقریباً هر بیماری را درمان کند !

پدرم همیشه کلاه قهوهایرنگی بر سر میگذاشت و به شوخی میگفت: «این کلاه مچمچ است.»من هرگز نفهمیدم معنای «مچمچ» چیست .آن کلاه را از مشهد خریده بود و همیشه روی سرش میگذاشت. کمتر اتفاق میافتاد که بدون کلاه باشد .فکر میکنم کلاهپوشیدن در آن زمان مد بود. کلاههای آن روزها بیشتر دو رنگ داشتند؛ قهوهای و سیاه. بیشتر بافقی ها رنگ قهوهای را انتخاب میکردند و طبق یک رسم نانوشته، کلاههای نیمدار مشهدی بر سر میگذاشتند

یکی از عموهایم که جوانتر و کوچکتر بود، هیچوقت کلاه سر نمیگذاشت، اما بقیهی عموها خودشان را ملزم میدانستند که سرشان را با کلاه بپوشانند .شاید آنقدر به این کار عادت کرده بودند که بدون کلاه احساس

میکردند سرشان لخت است! حتی بعضی وقتها در خواب هم کلاه روی سرشان بود .در حالی که غرق اینافکار بودم، گیج و منگ به سمت خانه میرفتم.

دوباره به دنبال معنای «شادروان» در قاموس لغات ذهنم گشتم .شادروان یعنی چه؟تا آن روز اینقدر گیج و سردرگم نشده بودم.گویا همهچیز از نو شروع شده بود. دوباره اتفاقات چند دقیقهی قبل را در ذهنم مرور کردم .

یادم آمد که از اتوبوس پیاده شده بودم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که دخترک همسایه، که همراه دوستش اتفاقی از آنجا رد میشد، به من گفت: «پدرت مرده.» در ابتدا معنای حرفش را نفهمیدم. اما بلافاصله چشمم به دار برق افتاد و تصویر پدرم را دیدم که روی آن آگهی شده بود؛ آگهی ای که زمان و مکان مراسم تشییع و ترحیم روی آن نوشته شده بود .چندین بار این صحنه در ذهنم مرور شد. اما چرا در میان این همه کلمه، فقط «شادروان» ذهنم را مشغول کرده بود؟شادروان به چه کسی میگویند؟ آیا شادروان برای مردههای جوان به کار نمیرود؟

آن روز لعنتی و نحس، دقیقادقیقاً در اواسط خرداد بود و هوا فوقالعاده گرم. آسمان آفتابی بود و خورشید مثل یک کورهی آتشین، زمین را میسوزاند .تابستانهای شهر بسیار گرم و طاقتفرساست. شهری که در دل کویر قرار دارد و فاصلهاش از مرکز استان صد و ده کیلومتر است .کوچهها در آن وقت روز عموماً خلوت بودند.از پای اتوبوس تا خانه، ده دقیقه بیشتر راه نبود. اما چرا زمان نمیگذشت؟ چرا این ده دقیقه اینقدر طولانی شده بود؟چرا به خانه نمیرسم؟نکند راه را اشتباه آمده باشم؟چه اتفاقی افتاده است؟ «پدرت مرد.»چه ترکیب غریب ،نامأنوس و باورناپذیری .

تصویر دخترک همسایه را دوباره در ذهنم مرور کردم .شاید داشتند با من شوخی میکردند. شاید هم خواب میدیدم. به یاد میآوردم که در خواب بارها اتفاق افتاده بود که وقتی میخواستم از دست کسی فرار کنم، پایم به زمین بسته میشد و هرچه میدویدم، گویا دقیقاً در جای اولم قرار داشتم. اصلاً زمان در خواب نمیگذرد؛ یا اینکه دائماً تکرار میشود و نوعی درهمریختگی در مفهوم زمان وجود دارد .

مثل همان روز نحس که زمان مفهوم خودش را برای من از دست داده بود. هرچه تلاش میکردم زودتر به خانه برسم، پاهایم حرکت نمیکرد و باز هم سر جای خودم ایستاده بودم

.از طرف دیگر، هرچه در ذهنم دو دوتا چهارتا میکردم، میدیدم همهچیز مثل همیشه عادی است.آسمان همانآسمان بود. کوچهها همان کوچهها .زنی زنبیل به دست، در حالی که دست بچهاش را گرفته بود، از روبهرویم گذشت و بچهاش به من لبخند زد .کمکم به کوچهی کوهیها رسیدم؛ چند کوچهی تودرتو که بیشتر ساکنانش از روستاهای اطراف شهر بودند. بچه ها به آنجا «کوچه کوهستانیها» میگفتند .

در ذهنم این بود که خبرهای شوم باید با نشانههایی همراه باشند؛ مثل صدای جغد که ما به آن «مرغ فادمه سلطون» میگفتیم یا خواندن فاخته .از صدای فاخته خوشم نمیآمد. در ذهنم صدای آن نحس بود. فاختهه ایی که روی درختان خرمای خانهمان آواز میخواندند، دوست نداشتم؛ چون صدایشان شبیه نالهای دردناک بود که هر روز صبح باید آن را میشنیدم .بعدها که بزرگتر شدم، فهمیدم نحس دانستن آواز فاخته در برخی جاها رسم بوده است. عدهای معتقد بودند اگر فاخته روی بام خانهای آواز بخواند، در آواز خود صاحبخانه را نفرین میکند و آن خانه ویران میشود

در آن روز نحس، همهچیز عادی بود و به نظر نمیرسید آبستن خبر شومی باشد.چقدر فاصلهی بین مرگ و زندگی نزدیک است. در یک لحظه، زندگی انسان از این رو به آن رو میشود .خانهمان در یک بنبست قرار داشت؛ با دری آبیرنگ، اما رنگورورفته.وقتی به سر کوچه رسیدم، پارچهی مشکی را بر سر در خانه دیدم .

همانجا «شادروان» برایم ترجمه شد.صدای گریه و شیون از خانه بلند بود. خواهر بزرگترم، با چهرهای خیس از اشک و صدایی گرفته از گریه، به استقبالم آمد .یکباره همهچیز تغییر کرد.سکوت و سکون کوچهها از بین رفت .دم دالان خانه، ساک و کتابها از دستم افتاد و سیل اشک از چشمانم جاری شد .

همه در سالن نشسته بودند؛ با چشمانی اشکبار و چهرههایی غمگین.مادرم از بس گریه کرده بود از حال رفته و او را به بیمارستان برده بودند .گویا از صبح تا آن موقع با خوابگاه تماس گرفته بودند تا خبر را به من برسانند و من خودم را به مراسم تشییع برسانم؛ چون پسر بزرگ خانواده بودم.اما من صبح زود از خوابگاه دانشگاه بیرون زده بودم و آنها هم از پیدا کردنم ناامید شده بودند .

تا به حال مرگ را این قدر از نزدیک ندیده بودم. همیشه تصورم از مرگ بسیار گنگ و مبهم بود و واقعا فکر می کردم مرگ برای همسایه است و قرار نیست این شتر شوم روزی در خانه ما هم بخوابد .اولین تصویری که از مرگ داشتم به سالهای خیلی دور برمی گشت.یادم می آید یک صبح

پاییزی بود و هوا اندکی سرد بود . هنوزمدرسه نمی رفتم .به همین دلیل دیر از خواب بیدار شده بودم.فاخته ها کما فی السابق بر روی درخت خرما آواز سر داده بودند.

وقتی از خواب بیدارشدم ، صدای ناله و گریه از چند خانه آن طرف تر بلند بود وزنجموره زنان و دخترانی که بلند بلند می گریستند و زاری نامه می خواندند و بعد هم صدای نوار قرآن که نشانه ای از اعلام رسمی مرگ بود. هنوز مفهوم مرگ را نمی فهمیدم و هیچ تصوری از آن نداشتم و شیون و ناله زن ها تاثیر چندانی بر روی من نداشت و مرا ناراحت نمی کرد. مادرم آمد و در حالی که چادر از سر برمی داشت زیر لب گفت جوان مرگ شد، پسر حسین کل رفته زیر قطار،در همین هنگام سر و کله عمه ام هم پیدا شد که از محله آمده بود. گاه وقتی به ما سر می زد .مادرم گفت دیشب روی ریل قطار خوابش برده و قطاراز رویش رد شده است و او را خرد و خاکشیر کرده است .

این اولین تصویر من از مرگ بود که در ذهنم باقی مانده است. ولی هنوزهم نمی توانم برای خودم حلاجی کنم که چگونه فردی روی ریل قطار خواب می رود تا قطار از رویش رد شود آن هم با سر و صدای کر کننده قطار .می گفتند تازه رفته بوده راه آهن و مسئول کنترل ریل ها بوده، شب از خستگی خواب می رود و صدای قطار را نمی شنود ولی واقعیت باید چیز دیگری باشد.راه آهن فاصله چندانی با خانه ما نداشت و همیشه صدای سوت قطارها به خانه مان می رسیدعلی الخصوص شب های تابستان که روی پشت بام می خوابیدیم.

دردناک ترین تصویر مرگی که در بایگانی ذهنم جا خوش کرده است به یک عصر گرم تابستانی برمی گردد که کلاس چهارم ابتدایی بودم .صدای جیغ آمبولانس تمام فضای کوچه را پر کرده بود و چند زن را دیدم که بر سر و صورت خود می زدند و همه همسایه ها به کوچه ریخته بودند.بوی سوختگی تمام محله را برداشته بود .

یک دختر خودش را با نفت آتش زده بود .

مادرم که رفته بود و او را از نزدیک دیده بود می گفت دخترک بیچاره شده بودمثل یک تکه چوب سیاه شبیه چوب های گزی که کاملا نسوخته و با آب خاموش شده است بعدها گفتند که خانواده اش تصمیم داشتند او را به زور شوهر بدهند که دختر موافق نبوده و تنها راه برای فرار